



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
که امروز همه روز خمیریم و خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم

شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم
برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

چونک بد کردی بترس آمن مباحش
زانک تخمست و برویاند خداهش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشۀ او خَسَن اجسام پاک

سَر بکوب آن را که سِرّش این بود
خُلُق و خوی مستمرّش این بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۲

داند او کو نیک‌بخت و مَحرمست
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی سَبّاحی آمد در بِحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هَلْ سَبّاحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو گاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت، بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنّست و حیرانی نظر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده‌ای معنی است لیک افسرده‌ای
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده

یخ را اگر بیند کسی و آن کس نداند اصل یخ
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی‌ظن شده

اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
ز اندیشه‌ای احسن تند هر صورتی احسن شده

زان سوی کاندازی نظر آن جنس می‌آید صور
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۱

بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو
حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز تُرکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر مَلِیکِ دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی مَلِیکِ دین نهد

چونک غم‌بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آمد کار کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۷۲

گفت ابلیسش گشای این عقد را
من مَحْکَم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟
صِیرفیّام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست؟
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوئی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱

عشق می‌گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غرّه شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حُلّ
اندرون قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ

چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر
همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

حافظ غزلیات، غزل شماره ۱۳۶

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
مدانید که چونید بدانید که چندید

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۶۷

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایۀ وجود آید بدست

زانک بی‌لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست؟

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و برجستی ز جُو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵۱

غم خور و نان غم افزایان مَخور
زانک عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوه باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش گش به عشق
از سر رُبوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانک زان رنجش همی‌دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو؟ مزد آن بی‌مایه کو؟
این دهد گنجیت مزد و آن تَسُو

گنج زَرّی که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازهت می‌دود
مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش